

گوید: باوی بر فنیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»
گفتم: «آری.»

گفت: «کدامتان خوبشاوند نزدیک اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را از این ختنه نکرده، بعستی هرقل، ناباب تر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «تزدیک بیا» و سرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفتم: «من از او پرسش می کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»
گوید: بخدا اگر دروغ می گفتم سختم را رد نمی کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»

گوید: «من به ناچیز و انمودن وی برداشتم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای توجه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من درباره او جواب بده.»
گفتم: «هرچه می خواهی پرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»

گفتم: «نه.»

گفت: «پروان او چه کسانند؟»

گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنان و از مردم سالخورده و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفت: «پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چگونه است؟»

گفتم: «جنگ دائم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می کند؟»

گوید: «در پرمشهای دیگر چیزی نبود که از او خرده گیرم و گفتم: نه، ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هر قل رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو درباره نسب وی پرسیدم گفتی خالص و معتبر است، خدا پیمبر را چنین می گیرد که نسب وی معتبر باشد.» پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟ و گفتمی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد، گفتمی نه.

از پروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنان، و در هر زمان اتباع پیمبران چنین بوده اند.

پرسیدم: پروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا بیزاری می کنند و از او جدا می شوند، گفتمی: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم: آیا خیانت می کند گفتمی: نه، اگر راست گفته باشی وی بر ملک

من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پاهایش را بشویم ، دنبال کارت برو .
 گوید : « من از پیش هرقل در آمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم :
 «ای بندگان خدا کار پسرا این ابی کبشه بالا گرفته و ملوک بنی اصف در شام از او بر سر
 قدرت خویش بیسنا کنند.»

نامهٔ پیمبر که دحیه کلبی برای هرقل آورد چنین بود : «بسم الله
 الرحمن الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل ، بزرگ روم ، درود
 بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار که به سلامت مانی و
 پادشاه ترا دو بار دهند و اگر روی بگردانی گناه کشتکاران به گردن تو است.»
 این شهاب زهری گوید :

در ایام عبدالملک مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر و کار
 خردمندان هرقل در ایام وی بوده بود .
 گوید : چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و تهیگاه خود نهاد ، آنگاه
 به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیمبر را بگفت و از نامه
 وی سخن آورد و جواب آمد که بی گفتگوی پیمبری است که ما انتظار می‌بریم پیرو
 او شو و تصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قسری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببندند
 و از بالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها بر جان خویش بیسناک بود و گفت : «ای گروه
 رومیان ، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام ، نامهٔ این مرد به من آمده که مرا به دین
 خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای
 خویش می‌یابیم ، بیاید پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند.»
 بطریقان به یکصد باخروشیدند و سوی درهای قصر دویدند که برون شوند و
 درها را بسته یافتند ، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها
 بیسناک بود و گفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بر دینتان

درمقابل این حادثه چگونگی است و از رفتار شما خوشدل شدم.» و بطریقان وی را سجده کردند و بیگفت تا درهای قصر را بگشودند و آنها برفتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیه بن خلیفه کلبی نامه پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر او هستیم و در کتابهای خویش می یابیم، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم و گرنه پیرو اومی شدم. پیش ضغاطر اسقف برو و کار رفیق خودتان را یا او بگویی که او میان رومیان از من بزرگتر است و سخنش نافذتر است و به بین چه می گوید.»

گوید: دحیه پیش اسقف رفت و حکایت نامه پیمبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می کرد باوی در میان نهاد. ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است، و ما او را به صفت می شناسیم و نام او را در کتابهای خویش می یابیم.» آنگاه برفت و جامه سیاه از تن در آورد و جامه سپید پوشید و عصای خویش برگرفت و به نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند و گفت: «ای گروه رومیان، نامه ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می خواند و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستاده اوست.» و رومیان یکدل بر او ناخند و چندان بزدندش که جان داد.

و چون دحیه پیش هرقل بازگشت و حکایت بر او فرو خواند، گفت: «بانو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکم، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود و سخنش نافذتر بود.»

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می خواست از سرزمین شام سوی قسطنطنیه رود و این به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده بود، رومیان را فراهم آورد و گفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چپست؟»

گفت: «بخدا می‌دانید که این مرد پیمبر مرسل است و ما اورا در کتاب خویش می‌یابیم و به صفت مشخص می‌شناسیم، بیایید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم.»

گفتند: «ملک ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زبردست عربان شویم؟»

گفت: «بیایید به او جزیه سالانه دهیم و به وسیله مالی که می‌دهیم شوکت وی را از خویش بگردانیم و از جنگ وی در امان مانیم.»

گفتند: «شما ما از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید با او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهم و سرزمین شام را به من واگذارند.»

گوید و سرزمین سوریه: فلسطین و اردن و دمشق و حمص و اینسوی دریند بود و آنسوی در بندر شام می‌گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرگل شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبل گفته هرقل دروغ کردند گفت: «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید.» پس از آن براستی نشست

و رفت تا به نزدیک در بند رسید و روبه سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درود و داع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به مندر بن حارث بن ابی شمر امیر دمشق فرستاد.

واقفی گوید: نامه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم

که به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری تا ملک تو برایت بماند.»
 و چون شجاع نامه را به حارث داد گفت: «کی ملک مرا می گیرد من به جنگ
 اومی آیم» و پیمبر چون این شنید گفت: «ملکش نابود شود.»
 ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، عمر و بن ابی امیه ضمری
 را در مورد جمع کردن ابی طالب و یاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه ای نوشت
 بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم
 پادشاه حبشه. درود بر تو، من درود خدای ملک قدوس سلام مؤمن مهین
 می گویم و شهادت می دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمه اوست که
 وی را به مریم دوشیزه پاکیزه عقیق القا کرد و عیسی را بار گرفت و خدا
 عیسی را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید.
 من ترا به خدای یگانه بی شریک و اطاعت ری دعوت می کنم که پیرو
 من شوی و به خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و
 پسر عم خویش جعفر و جمعی از مسلمانان را سوی تو فرستاده ام و چون
 ببینند آنها را بپذیر و از تکبر برکنار باش که من ترا با سباحت به سوی
 خدا می خوانم و ابلاغ کردم و اندرز دادم، اندرز مرا بپذیر و درود بر آنکه
 پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم بن ابجر.
 ای پیمبر خدا، درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه ای که
 مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پیمبر خدا، نامه تو و مطالبی که
 درباره عیسی یاد کرده بودی به من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی
 بر این نمی افزاید و ما دینی را که آورده ای شناختیم و پسر عم ترا با بارانش

پدیرفتم و شهادت می‌دهم که تو پیمبر راستگو و تصدیقگر خدا هستی و من با تو پسر عمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود ارها را سوی تو فرستادم که من جز بر خوبش نسلط ندارم، و اگر خواهی، سوی تو آمیم و شهادت دهیم که دین تو بر حق است، ای پیمبر خدا درود بر تو باد.»

ابن اسحاق گوید: نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد و چون به‌دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند.

محمد بن عمر گوید: پیمبر خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند، پیش پیمبر فرستاد و نجاشی کنیز خود را که ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستاد که خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد و گفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، و ام‌حبیبه از خوشدلی زبور خود را به ابرهه بخشید و خالد بن سعید بن عاص را از جانب خود تعیین کرد.

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام‌حبیبه را به زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهار صد دینار صدق ام‌حبیبه را به خالد بن سعید داد، و چون دینارها به دست ام‌حبیبه رسید آنرا پیش ابرهه آورد و پنجاه مثقال از آنرا بدو داد و گفت: «وقتی زبور خویش را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به من داد.»

ابرهه گفت: «پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس دهیم من روغندار و جامه دار پادشاهم و به محمد ایمان آورده‌ام و از تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی.»

و ام‌حبیبه پذیرفت.

آنگاه ابرهه گفت: «پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود و عنبر برای تو

فرستند. « و چنان بود که پیمبر عود و عنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبیه می دید و چیزی نمی گفت .

ام حبیبیه گوید : در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان با ما بودند تا به حجاز رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم. و پیمبر به خیبر رفته بود و کسانی سوی او شدند و من در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد و من پیش او رفتم و از من درباره نجاشی نجاشی پرسش می کرد و من سلام ابراهه را بدو رسانیدم و پیمبر سلام وی را جواب گفت . و چون ابوسفیان خبر یافت که پیمبر ام حبیبیه را به زنی گرفته این کار را پسندید .

در همین سال پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن خذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود :

« بسم الله الرحمن الرحيم از محمد پیمبر خدا به خسرو ، بزرگه پارسیان ، درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیمبر وی ایمان آورد و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست . من پیمبر خدا به سوی همه کسانی نامه زندهگان را بیم دهم ، اسلام بیار تا سالم بسازی و اگر در پیغمبری کنی گناه مجوسان به گردن تو است .»

و خسرو نامه پیمبر را بدرید و پیمبر گفت : « ملکش پاره شود . »
 بزید بن ابی حبیب گوید : پس از آن خسرو به باذان فرمانروای یمن نوشت که که دو مرد دلیر به نزد این مرد حجازی فرست که او را سوی من آرند و باذان با بویه پیشگام خود را که خط فارسی می نوشت و حساب می دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد و نامه ای به پیمبر نوشت که با آنها سوی خسرو شود و به با بویه گفت : « به دیار این مرد شو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیار . »
 فرستادگان باذان برفتند تا به طایف رسیدند و کسانی از قرشیان را آنجا بدیدند و از کار پیمبر پرسیدند که گفتند وی در مدینه است و از آمدن آنها خوشدل شدند و با هم دیگر گفتند : « بشارت که خسرو ، شاه شاهان ، با او در افتاد و کارش به سر رسید . »

و فرستادگان بر رفتند تا پیش پیمبر رسیدند بسابویه گفت: « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به شاه باذان نوشته و فرمان داده که کس بفرستد و ترا ببرد مرا فرستاده که با من بیایی و اگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سودمند افتد و دست از تو بردارد و اگر نیایی دانی که ترا با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دو تن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند و سبیل گذاشته بودند، و پیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگر بست و گفت:

« کی گفته چنین کنید؟ »

گفتند: « پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود.

پیمبر گفت: « ولسی پروردگار من گفته ریش بگذارم و سبیل بستم.»

آنگاه گفت: « بروید و فردا پیش من آید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که در ماه فلان و شب فلان در فلان وقت شب پدر را بکشد.

واقعی گوید: شیرویه شب سه‌شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت از شب رفته پدر را بکشد.

بزرگدین حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخواست و خبر را با آنها بگفت.

گفتند: « می‌دانی چه می‌گویی؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم! »

پیمبر گفت: « آری، برای او بنویسید و بگویید که دین و قدرت من به وسعت ملک کسری میشود و اگر اسلام بیاری ملک بمن را به تو دهم و ترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمر بندی را که ملا و نقره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد و فرستادگان از پیش وی سوی بساذان باز رفتند و مافوق را با وی بگفتند.

بازان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیابد در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامه شیرویه به بازان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشنه بود، چون نامه من به تورد مردم ناحیه خود را به اطاعت من آر و در باره مردی که خسرو نامه نوشته کاری ممکن تا فرمان من به تورد.»

چون نامه شیرویه به بازان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خسر خسرو را ذوالمعجزه می گفتند به سبب کمر بندی که پیمبر بدو داده بود که کمر بند را در زبان حمیر معجزه می گفتند.

بابویه به بازان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

بازان گفت: «نگهبان داشت؟»

گفت: «نه.»

واقدی گوید: در همین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیمبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و سباغ بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به درهٔ رجب فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را برضد پیغمبر کمک ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کمک یهودان شتابند و چون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده اند و بازگشتند و در جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایک بگرفت و نخستین قلعه که گرفت ناعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که بر او افکندند کشته شد. پس از آن قموص، قلعهٔ ابن ابی‌الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسپر بسیار گرفت که صفیه دختر حبیب بن اخطب زن کسانهٔ بن ربیع بن ابی‌الحقیق و دو دختر عموی او از آنجمله بودند و پیمبر صفیه را برای خویش برگزید.

و چنان بود که دحیهٔ کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون او را برای خویش برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد. آنگاه پیمبر قلعه‌های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی‌سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به محنت افتاده‌ایم و چیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

و به دعا گفت: «خدایا حال آنها را می دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم بزرگترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعه وطیح در آمد و رجز خواند و هم‌آورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می رود؟»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیمبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته‌اند.»

پیمبر گفت: «برو» و به دعا گفت: «خدایا او را برضد دشمن کمک کن.» محمد بن مسلمه از پس کشاکی مختصر مرحب را بکشت، پس از او یا سر برادرش بیامد و رجز خواند و هم‌آورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: «ای پیمبر خدا پسر مرا می‌کشد.»

پیمبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می‌کشد.» زبیر رجز خوانان برقت و باسر را بکشت.

بریده اسلمی گوید: وقتی پیمبر بر قلعه خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو به روشدند و عمر و یاران وی واپس آمدند و پیش پیمبر رسیدند و یاران عمر او را ترسو خواندند و عمر یاران خویش را ترسو خواند، پیمبر گفت: «فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز او را دوست دارند.»

و چون روز دیگر شد ابو بکر و عمر می‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو برو شدند و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی زد و بدل کرد و عاقبت علی ضربتی به سر او زد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنرا شنیدند و هنوز دنباله اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

برنده گوید: گناه می شد که پیمبر در دسر می گرفت و يك روز با دوروز بیرون نمی شد و چون در خنپیر فرود آمد در دسر آمد و بیرون نشد و ابو بکر پرچم پیمبر را بگرفت و برفت و جنگی سخت کرد و باز گشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت تر از جنگ ابو بکر کرد و باز گشت، و چون پیمبر خبر یافت گفت: «بخدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیمبر او را دوست دارد و خدا و پیمبرش نیز او را دوست دارند و قلمه را بکشاید.»

گوید: علی بن ابی طالب آنجا بود و نرسیدان دل به گرفتن پرچم داشتند و هر که امشان این آرزوی می پختند در صبحگاهان علی بیامد که بر شتر خویش بود و نزدیک خیمه پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حله ای بسته بود. پیمبر بدو گفت: «ترا چه می شود؟»

علی گفت: «چشم درد دارد.»

پیمبر گفت: «نزدیک بیا»، و چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمان وی انداخت و درد آن به شد، آنگاه پرچم را بدو داد. و علی حله ای از خوانی به تن داشت که رشته های آن آویخته بود و با پرچم برفت، تا نزدیک شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه در آمد و مغفری بمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازه تخم مرغ بر سر داشت و رجز می خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربتی در میان برد و بدل شد آنگاه علی ضربتی بزد و سنگ و مغفز و سراورا تا دندانها بشکافت و شهر را بگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی برقیتم و چون نزدیک قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند و با آنها بجنگید و به یکی از یهودان ضربتی بزد که سروی بیفتاد و دوی را که نزدیک قلعه بود بگیرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت و من و هفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگیردیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا فرمود که قلعه ابن ابی الحقیق بود بگشود، صفیه دختر حبیب بن اخطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زدو حاکم به سر ریخت و چون پیمبر او را دید گفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیمبر خدا او را برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت: «مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگان عبور دادی؟»

و چنان بود که صفیه که عروس کنانه بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که مامی به کنار وی افتاد و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد و او گفت: «این خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» و سیلی ای به چهره او زد که دیده اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود و چون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت.»

پیمبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا یسافند ، پیمبر از باقیمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر او را به زبیر بن عوام سپرد و گفت : «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری» و زبیر چندان با مشیت به سینه او کوفت که نزدیک بود جان بدهد . آنگاه پیمبر او را به محمد بن مسلمه داد که به اتفاق برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعه طویح و سلالم محاصره کرد و چون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلسدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیمبر همه اموال شق و نظا و کتیبه و همه قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فدک از قضیه خیر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خونشان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند حبیب بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر بر این فرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خرد کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آنرا بهتر از شما دانیم.» پیمبر به این فرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هر وقت خواستیم شما را بیرون کنیم.»

در باره مردم فدک نیز چنین مفر شد ، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدک ملک خاص پیمبر شد که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

و چون پیمبر فرار گرفت ، زینب دختر حارث زن سلام بن مشکم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد ، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام پلک از اعضای بزغاله را بیشتر

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. و چون آنرا بیاورد و پیش پیمبر نهاد شانه بزغاله را برگرفت و گازی زد و آنرا خوشمزه یافت. در آنوقت بشرین براه بن معرور پیش پیمبر بود و مانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بپنداخت و گفت: «این استخوان می گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی و من با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خیر دار می شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می شوم.» و پیمبر از او درگذشت. بشرین براه که از بزغاله زهر آلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسحاق گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشرین براه به عیادت وی رفت بدو گفت: «ای مادر بشر، اکنون می بینم که رگ پشتم از لقمه ای که در خیبر با پسر تو خوردم بریده است.» گوید: مسلمانان می گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید در گذشته بود. و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد، سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از غزای

وادی القری.

ابوهریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی القری رفتیم نزدیک غروب خورشید، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعه بن زید جذامی بدو هدیه داده بود و ما مشغول بار نهادن بودیم که نیری ناشناس بیامد و به او خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جامعه او در آتش جهنم می سوزد به سبب آنکه در

جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت: «ای پیمبر خدا من نیز دوبند برای پاپوش خریش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت: «مانند آن از آتش برای تودوست می‌کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد. سعید بن مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر باز می‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانم؟»

بلال گفت: «ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرود آمد و مردم نیز بارافکنند و بختند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود نکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ره بود و پیمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب در ره بود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، روبه کسان کرد و گفت: «هروقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عزوجل فرموده نماز را به یاد من به پای دارید.»

ابن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بسود و ثنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پیمبر خدا گفت: «در مکه مالی پیش زلم ام‌شبهه، دختر ابی طلحه، دارم. معرض پسرم نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازه رفتن بده» پیمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»
 پیمبر گفت: «بگویی.»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثنیة الیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته است و می دانستند که خیبر به مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده ایم سوی خیبر رفته که دبار یهود و بیلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته ام و خبرهای خوش دارم.»

و چون به دورتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشیده اید و از باران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشیده اید، محمد را اسیر گرفته اند و گفته اند او را نمی کشیم و به مکه می فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیمانده محمد و باران او چیزی به دست آرم.»
 گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.»

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و بهلوی من ایستاد -
 من درخیمه یکی از تجار بودم - و گفت: «این خبر چیست که آورده ای؟»
 گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت: «آری»

گفتم: «صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه می بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را بدیدم و گفتم: «ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هر چه خواهی بگویی.»
گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزاده تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حبیب بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هر چه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و بارانش شد.»

گفت: «حجاج چه می گویی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست بروم، و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»
گفتم: «به روز سوم عباس حله خویش را بپوشید و عطرزد و عصا برگرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

فرشیان گفتند: «ای ابوالفضل، حقا صبوری درقبال مصیبت چنین باید بود.»
گفت: «نه، قسم بخدایی که به او قسم می‌خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آنرا به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»

گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»

گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و بیامد و مال خویش را برگرفت و برفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»

گفتند: « ای وای، دشمن خدا برفت، اگر می‌انستیم بسا وی رفتار دیگر

داشتیم.»

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: اموال قلعه شق و نطاه و کتیبه به تقسیم آمد. شق و نطاه سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خدا عزوجل و خمس پیمبر او و سهم خوشاوندان و یتیمان و براه ماندگان و همسران پیمبر شد و کسانی که در صلح فدک رفت و آمده کرده بودند، محبصه بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد.

همه کسانی که به حد یبیه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابر بن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبر خدا سهم حاضر بدو داد.

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدک از ماجرای خیبریان خبر یافتند، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیش پیمبر فرستادند که با او صلح کنند و نصف حاصل فدک را بدهند. فرستادگان آنها در خیبر یا در راه با مدینه پیش پیمبر آمدند و او پذیرفت. فدک خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می‌کرد.

یهودان می‌گفتند: « یمما تعدی کردی.»

عبدالله می‌گفت: « اگر خواهید برگزید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید ما برمیگیریم و سهم شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند: « آسمان و زمین بر این روش استوار است.»

گوید: چون عبدالله بن رواحه در موده کشته شد جابر بن صخر برای تعیین مقدار حاصل می‌رفت. کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمی‌دیدند.

تا وقتی که عبدالله بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .
 ابن اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان خیبر را چگونه به یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به حکم ضرورت و به طور موقت بود؟
 گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که
 خمس آنرا بسر گرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به نفی بلد تسلیم
 شدند و پیمبر به آنها گفت : «اگر خواهید این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید
 و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید .»
 « یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می کردند و پیمبر عبدالله بن
 رواحه را می فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد و در تعیین مقدار حاصل عدالت
 می کرد .

«و چون پیمبر در گذشت ابو بکر املاک را به دست آنها باقی گذاشت و چنانکه
 پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا در گذشت .
 « عمر در آغاز امارت خویش به همین ترتیب رفتار کرد . سپس شنید که پیمبر
 در مرض موت گفته در جزیره العرب دو دین با هم نباشد و در این باب تحقیق کرد و
 صحت آن مسلم شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی بلد کنیم
 که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیره العرب دو دین با هم نباشد .» هر کس از شما که
 پیمانی از پیمبر دارد بیار دتا اجرا کنیم و هر که ندارد برای رفتن آماده شود . و یهودانی
 را که از پیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابو جعفر گوید : از پیس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت .

واقعی گوید : در این سال پیمبر خدای دختر خویش زینب را به ابی العاص بن
 ربیع پس داد و این در ماه محرم بود .

گوید : هم در این سال حاطب بن ابی بلتعنه از پیش مقوقس بزرگ مصر بیامد
 و ماریه و خواهرش سیرین و دلدل و یعفرور ، اسب و خر پیمبر را با جامه هایی بیاورد

یک خواجه نیز همراه دو خواهر بود. مخاطب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام خوانده بود و ماریه با خواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به نزد ام‌سلیم دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبدالرحمان بن حسان از او متولد شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیمبر که از آنجا برای کسان سخن می‌گردد ساخته شد که دوپله و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمر بن خطاب را پاسی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی هلال روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نمان می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند و بگریختند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابو بکر پسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود. سلمه بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابو بکر به غزای نجد رفتیم.» ابو جعفر گوید: خبر این غزا را از پیش گفته‌ایم.

واقعی گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد که پاسی کس به قصد بنی مره سوی فدک رفت در شعبان همین سال بود که یارانش کشته شدند و او زخم‌دار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت.

ابو جعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر غالب بن عبدالله کلبی را به سرزمین بنی مره فرستاد و مرداس بن نهیک از گروه دشمن به دست اسامه بن زید کشته شد و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامه بن زید گوید: وقتی به مرداس حمله بردیم گفت: «لا اله الا الله» و لسی دست از او برنداشتیم تا کشته شد و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت: «ای اسامه چرا متعرض اوشدی؟»

واقفی گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبدمن ثعلبه در همین سال بود، و چنان بود که بسار غلام پیمبر گفته بود ای پیمبر خدای، من بنی عبدمن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیمبر غالب بن عبدالله را با بسکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی عبد حمله بردند و شتر و گوسفند براندند و سوی مدینه آوردند.

گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود. سعد بن عباده گوید: سبب این سفر جنگی، چنان بود که حسیل بن نوبره اشجمی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش وی آمد که پرسید: «خبر چه داری؟» حسیل گفت: «جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عینه بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل بن نوبره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند و غلام عینه بن حصن به آنها برخورد که او را کشتند، پس از آن باجماعت عینه روبه رو شدند که منهزم شد و حارث بن عوف او را در حال هزیمت بدید و گفت: «ای عینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری.»

ابن اسحاق گوید: چون پیمبر از خیبر سوی مدینه باز گشت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی قعدة همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضاى عمره سال پیش روان شد و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند و این به سال هفتم هجرت بود. و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند و قرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده اند.

ابن عباس گوید: قرشیان به نزد دارالندوه صف کشیده بودند که پیمبر و یاران او را به بینند و چون پیمبر به مسجد در آمد دست راست خود را از عبا در آورد و گفت:

«خدا بیامرزد کسی را که امروز نیروی خویش را به آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد و دوان شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند و بهر کنی معانی دست زد و آهسته رفت تا به حجر الاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به سر رفت و باقیمانده طوافها را آهسته رفت.

ابن عباس می گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مفر نیست زیرا پیغمبر خدای آنها برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محنت و نسداری افتاده اند و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد.»

و هم ابن عباس گوید: پیغمبر در این سفر میمونه دختر حارث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنی پیغمبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیغمبر سه روز در مکه ماند، روز سوم حویطب بن عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترک مکه وادارند و گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پیغمبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید.»

گفتند: «ما را به غذایی تو حاجت نیست از پیش ما برو.»

پیغمبر از مکه برون شد و ابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیغمبر آورد که بروی در آمد.

در این سفر پیغمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و اونیز تغییر داد که شتر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند.

وقتی پیغمبر به مدینه رسید بقیه ذی حجه و محرم و صفر و دو ماه ربیع الاول را آنجا به سربرد، و در ماه جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در مسوته شکست خوردند و کارجح آن سال با مشرکان بود.

زهری گوید: پیغمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمره حدیبیه سال بعد

عمره کنند و قربان کنند .

ولی ابن عمر گوید : ابن عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقدی گوید : گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند .

محمد بن ابراهیم گوید : پیمبر در عمره قضا هفتاد قربانی همراه برده بود . عاصم بن عمرو بن قتاده گوید : پیمبر در این سفر سلاح و خود و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود . بشیر بن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود و چون قرشیان خبر یافتند بترسیدند و مکرز بن حفص را بفرستادند که در مرالفهران به نزد پیمبر آمد که با وی گفت : «در کوچکی و بزرگی به وفامعروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیک من باشد.» و مکرز برفت و به قرشیان خبر داد .

واقدی گوید : در ذی قعدة همین سال ابن ابی العوجاء سلمی به غزای بنی سلیم رفت و پیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد .

ابو جعفر گوید : ابن ابی العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و او با همه یارانش کشته شدند . ولی به گفته واقدی خود او نجات یافت و به مدینه بازگشت و یارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم

هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی گوید زینب دختر پیمبر در گذشت . گوید : و در صفر همین سال پیمبر غالب بن عبدالله لیبی را به غزای بنی الملوح سوی کدید فرستاد . جندب بن مکبث جهنی گوید : پیمبر غالب بن عبدالله را سوی بنی الملوح